

SSN: 1606 - 9110

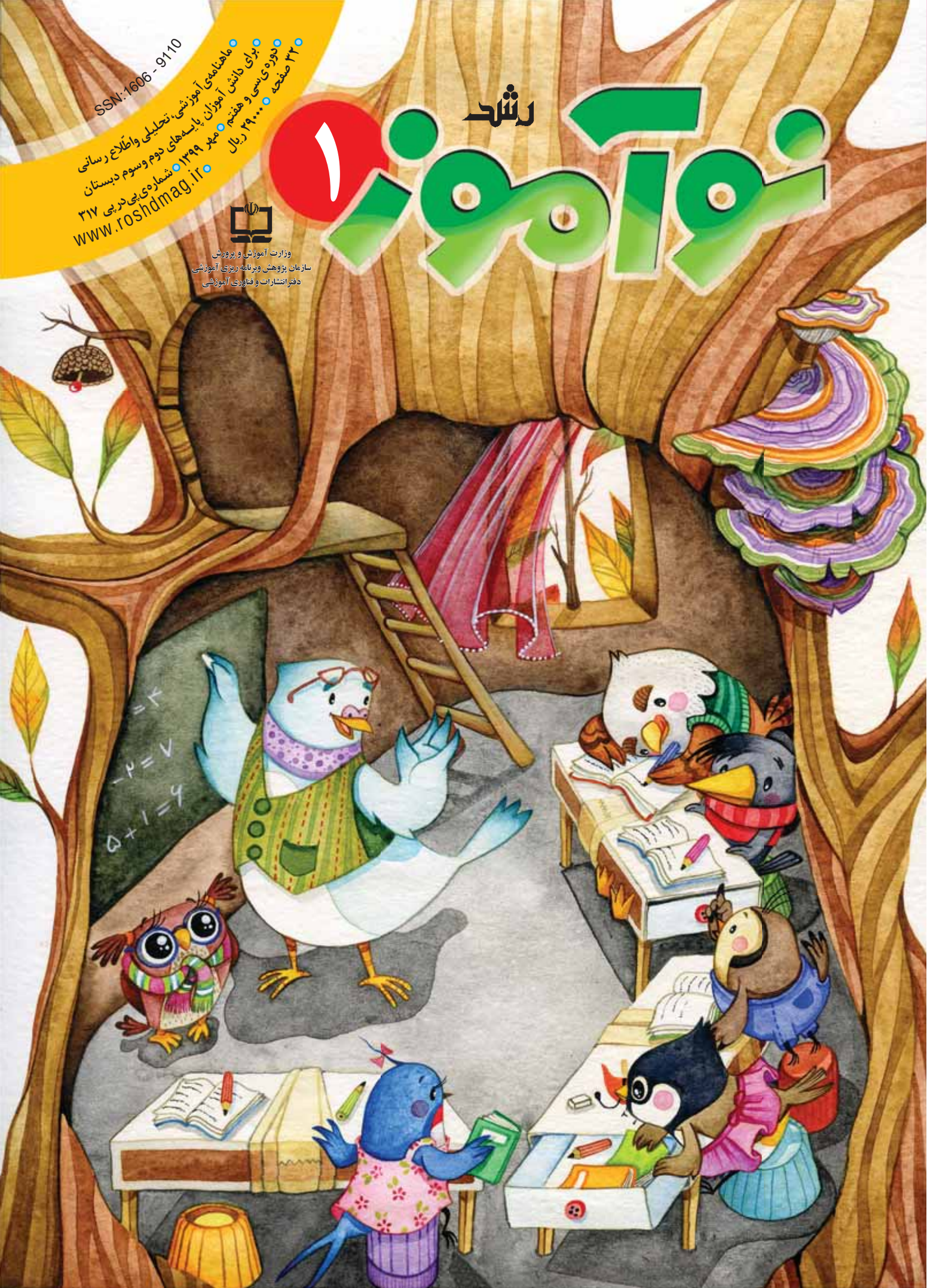
ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
برای دانش آموزان پایه‌های دوم و سوم دبستان
دوره‌ی سی و هفتم مهر ۱۳۹۹ شماره‌ی بی‌دری ۳۱۷
۳۲ صفحه ۱۹۰۰۰۰ ریال
www.roshdmag.ir



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

روشد

خوابمید





وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

به نام خدا

الحمد لله رب العالمین

هر که از پدر و مادرش
تشکر نکند، از خدا تشکر
نکرده است.
امام رضا (ع)

۱ این ماه این روزها

۲ یک کم بزرگ شده ام

۳ شعر

۴ مترسک عزیز

۶ جنگل چیغ

۸ در دسرهای سنجاق ققلی

۱۰ ترکها

۱۲ پسری که زیاد می خواند

۱۳ همه چا نقاشی

۱۴ شعر

۱۶ لاک پشتها

۱۸ مار بازیگوش

۱۹ گل کاغذی

۲۰ سفر فضایی در کلاس

۲۲ ها بچه

۲۴ مهرپان پاهمه

۲۶ سر گرمی

۲۸ آرایشگر و پادشاه

۳۰ بازی با گل

۳۲ انگشت بازی

- ♦ ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی
- ♦ برای دانش آموزان پایه‌های دوم و سوم دبستان
- ♦ دوره‌ی سی و هفتم ♦ مهر ۱۳۹۹
- ♦ شماره‌ی پی‌درپی ۳۱۷

- ♦ مدیر مسئول: محمدابراهیم محمدی
- ♦ سردبیر: افسانه موسوی گرمارودی
- ♦ مدیر داخلی: زهرا اسلامی
- ♦ طراح گرافیک: فریبا بندی

● نشانی دفتر مجله: تهران، خیابان ایرانشهر
شمالی، پلاک ۲۶۶

● صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵

● تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۲۳۱

● نمابر: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

● چاپ و توزیع: شرکت افست

● وبگاه: www.roshdmag.ir
● رایانه: noamooz@roshdmag.ir

● شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها،
نقاشی‌ها و مطالب
خود را به مرکز بررسی آثار به نشانی زیر بفرستید:

● نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی
۶۵۶۷-۱۵۸۷۵ ● تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲
● شمارگان: ؟؟؟؟؟ نسخه



● مهری ماهوتی
● تصویرگر: مهدیه قاسمی

هفته دفاع مقدس گرامی باد!

۴مهر؛

شهادت امام حسن مجتبی (ع)

۷مهر؛

روز آتش نشانی

۲۶مهر؛

شهادت امام رضا (ع)

۲۶مهر؛

روز تربیت بدنی
و ورزش

۱۳مهر؛

روز نیروی انتظامی

۲۵مهر؛

رحلت پیامبر اکرم (ص)

۱۷مهر؛

اربعین حسینی

۱۶مهر؛

روز جهانی کودک

پیامبر (ص)، حسین (ع) را بغل کرد.
سر و صورتش را بوسید.
او را نوازش کرد و گریه کرد.
پرسیدند: «چرا گریه می کنید؟»
فرمود: «چون دشمنانش او را
خواهند کشت. کسی که حسین (ع)
را دوست داشته باشد، خداوند
او را دوست دارد.»

یک کم بزرگ شده‌ام

من یک سال بزرگ‌تر شده‌ام و به کلاس بالاتر رفته‌ام؛ یعنی چند سانت قدم بلندتر شده؛ حتی کفش و شلوارم کمی برایم کوچک شده. پس حتماً عقلم بیش‌تر شده است.

امسال می‌خواهم به همه نشان بدهم که بزرگ شده‌ام. می‌خواهم همان کیف پارسالم را به مدرسه ببرم. چون هم نو و تمیز است، هم نشان می‌دهم که فقط پایم بزرگ نشده، فکر من هم بزرگ شده است.

دلم می‌خواهد کاری را انجام بدهم که خدا را خوش حال می‌کند.

افسانه موسوی گرمارودی

تصویرگر: رضا مکتبی





یکی یک دانه

یک سفره روی میز ماست
رویش پر از گل کاری است
یک کم اگر دقت کنی
گل های آن تکراری است

ناصر کشاورز
تصویرگر: عاطفه فتوحی

من توی صحراها زیاد
گل های زیبا دیده ام
امکان ندارد که دو تاش
باشند شکلِ شکلِ هم

کی دانه دانه یک به یک
گل توی صحرا می کشد؟
حس می کنم دارد قشنگ
شکلِ خودش را می کشد

او طرح و رنگ آمیزی اش
بسیار استادانه است
من عاشقش هستم بله
چون او یکی یک دانه است





مترسک عزیز

طاهره ایبد
تصویرگر: عاطفه ملکی جو



باد گفت: «خب نیست. برو.»
مترسک به باد زل زد: «من مترسکم. با یک پا چه طوری بروم؟!»
گندمزار به باد گفت: «چه حرف‌ها می‌زنی باد!»
باد گفت: «اگر بخواهی من کمکت می‌کنم.»
گندمزار گفت: «معلوم است که می‌خواهد: اما چه طوری؟»
باد چرخ می‌زد. دستی روی سر گندم‌ها کشید و گفت: «تو هم باید کمک کنی.»
گندمزار گفت: «مترسک عزیز عمرش را پای من گذاشته. معلوم است که کمکش می‌کنم. گردن من حق دارد.»
باد گفت: «شنا کن.»
مترسک گفت: «شنا کنم؟»
گندمزار گفت: «شنا کند؟ این جا که رودخانه نیست.»
پای مترسک لرزید. مترسک کج شد. باد، مترسک را راست کرد: «من بادم، دنیا را دیده‌ام. می‌دانم چه می‌گویم.»

باد توی گندمزار می‌چرخید. گندمزار با مترسک حرف می‌زد: «مترسک عزیز خوبی؟»
مترسک نالید: «آه، نه. خوب نیستم. نمی‌توانم بایستم.»
پوشال‌های زیر کتش، دانه دانه می‌افتادند. گندمزار گفت: «پایت درد می‌کند؟»
با ساقه‌های گندم پای مترسک را نوازش کرد. مترسک لرزید و گفت: «خسته‌ام. حالم خوش نیست.»
باد آرام جلو آمد و گفت: «سلام رفقا.»
گندمزار جواب باد را داد. مترسک نالید. باد دور مترسک چرخید. مترسک این‌ور و آن‌ور کج شد. گفت: «نکن باد. حالم خوش نیست. نمی‌توانم بایستم.»
باد از او فاصله گرفت. گفت: «بس که یک‌جا مانده‌ای.»
مترسک گفت: «ها! نمی‌دانم چند تا شب و چند تا روز است که همین‌جا ایستاده‌ام.»
گندمزار گفت: «آخی، حق داری.»



باد او را روی ساقه‌های گندم انداخت. زوزه کشید: «شنا کن.»

گندمزار فریاد زد: «وای... چه خوب!»
 مترسک نمی‌دانست چه کار کند. با ساقه‌های گندم بالا و پایین می‌رفت. روی آن‌ها چرخ می‌خورد. باد فریاد زد: «دست و پایت را تکان بده.»

مترسک دست‌هایش را بالا برد. پایین آورد. عقب کشید. جلو برد و روی سر گندم‌ها کشید. گندمزار فریاد زد: «شنا کن مترسک عزیز. شنا کن.»
 مترسک شاد و سبک تمام گندمزار را شنا کرد.

مترسک نالید. گندمزار گفت: «باد، این قدر چرخ چرخ نکن. بگو چه کار کند.»

مترسک گفت: «من یک قدم هم راه نرفته‌ام. چه‌طوری شنا کنم؟»

باد گفت: «می‌خواهی شنا کنی یا نه؟ من نمی‌توانم خیلی صبر کنم.»

ناگهان چرخید. هوهو کرد و با سرعت توی گندمزار، لابه‌لای گندم‌ها وزید. ساقه‌های بلند گندم خوابیدند و بلند شدند. کج شدند و راست شدند و تند و تند موج برداشتند. باد، مترسک را از خاک کند. مترسک فریاد زد: «چه کار می‌کنی باد؟ الان می‌افتم زمین.»

● محمد هادی نیکخواه آزاد



پدر من سفرهای زیادی می‌رود. گاهی من را هم با خودش می‌برد. من سفرهای شگفت‌انگیز زیادی رفته‌ام و همه‌ی خاطراتم را در دفترچه‌ای یادداشت کرده‌ام. یک دوربین عکاسی کوچکی هم دارم. با آن از یک بار برای زیارت امام رضا(ع) به مشهد رفته بودیم. سر راه طُرقه به روستای سربرج رفتیم که جنگل زیبایی دارد. وقتی می‌خواستیم برگردیم، بنزین تمام شد. خورشید داشت غروب می‌کرد. پیاده شدیم تا به روستا برگردیم و بنزین بگیریم: اما....





صداهای ترسناکی از لابه‌لای
درخت‌ها می‌آمد. انگار درخت‌ها
جیغ می‌زدند. خیلی ترسیده بودم.
بابا چراغ قوه‌اش را روشن کرده
بود. هیچ حیوانی آن‌جا نبود. پس
این صداها از کجا می‌آمدند؟ شاید
اشباح حمله کرده بودند.

سریع خودمان را به روستا
رساندیم. صدای اذان از مسجد
شنیده می‌شد. یک مغازه آن‌جا

بود. پیرمرد داشت مغازه‌اش را می‌بست. از قیافه‌ی ما فهمید که از جنگل برگشته‌ایم. سلام
کردیم. لبخندی زد و گفت: «شما هم صدای اشباح را شنیدید؟»

گفتم: «بله، چه قدر هم زیاد بودند! حالا چه‌طوری برگردیم و سوار ماشین بشویم؟»
پیرمرد دوباره خندید و گفت: نترسید، آن‌جا هیچ شبحی وجود ندارد. این صداهایی که
شنیدید، صدای جیرجیرک‌ها است. ما به آن‌ها «کز» می‌گوییم. آن‌ها در فصل‌هایی که آب
رودخانه زیاد است، برای پیدا کردن غذا به روستای ما می‌آیند. جیرجیرک‌ها شب‌ها روی
درخت‌ها می‌نشینند و این صداها را در می‌آورند.»



طلایی هم گفت: «چون عصبانیت یکی از احساس‌های ما، مثل ترس و خجالت است.»
یکی از دندان‌ها گفت: «الآن ما از شما هم عصبانی هستیم که دارید ما را له می‌کنید.»
سین قاف گفت: «آهان، خوشم آمد. وقتی عصبانی شوید همین می‌شود. حالا چرا حرف‌های کجولکی و ناجور به هم می‌زنید؟»

ما هم جلونی رویم
ببینیم چه کار
می‌خواهید بکنید.

نمی‌شود.
همیشه ما شروع
می‌کنیم.

خب ما هم
دوست داریم
اوّل باشیم.

عجانه‌های
آن ورکی هستند، شما
باید زیپ را ببندید.

این دفعه ما
می‌خواهیم اوّل باشیم.
ما می‌خواهیم بستن زیپ
را شروع کنیم.

چه احمق
نمی‌روی؟



سنجاق قفلی‌ها
به جای ما زیپ را
بستند.

دارم له
می‌شوم.



دعوی آن‌ها ادامه داشت.

- اِه کی! ما هم جایمان را به شما نمی‌دهیم.
- برو مسواک کن خودت را، زنگ زنی هبلی.
- تو برو یک کم ورزش کن آن قدر صدا
ندهی لاغر مردنی.

کجولکی حرف‌های
می‌زنند!

یکی از این ورکی‌ها که نفسش بند آمده بود گفت: «خب چه کار کنیم؟ وای نفسم!»
سین قاف گفت: «آهان، خوشم آمد. بالاخره یکی کلاهش را کار انداخت.»

طلایی: «به هم بگویند من از دست تو عصبانی‌ام؛ ولی به جای حرف‌های کجولکی و لجبازی برای هم دلیل بیاورید.»
سین قاف گفت: «اگر کلاه‌تان را کار می‌انداختید، می‌فهمیدید که نه این ورکی‌ها شروع می‌کنند نه آن ورکی‌ها تمام می‌کنند. چون این ورکی‌ها می‌بندند، آن ورکی‌ها باز می‌کنند.»
طلایی با خنده گفت: «بیچاره ما سنجاق قفلی‌ها که هم می‌بندیم هم باز می‌کنیم.»



باز هم همان
دعوی قدیمی!

یکی از این ورکی‌ها گفت: «پس هر دو اوّل هستیم.»
یکی از آن ورکی‌ها گفت: «پس هر دو
آخر هم هستیم.»



کوله پشتی به خانه رسید. سین قاف و
طلایی باز شدند و بسته شدند. دندان‌ها
راحت شدند. بعدش این ورکی‌ها شروع
کردند به بستن. بعدش آن ورکی‌ها
شروع کردند به باز کردن.
یکی از دندان‌ها

خواب آلود پرسید:
«داریم باز می‌شویم
یا بسته؟»

طلایی رفت روی زیپ. باز شد و بسته شد. سین قاف هم باز شد
و بسته شد. دندان‌ها کیپ هم افتادند. زیپ بسته شد. دندان‌ها با فشار
توی هم چپیدند.

آن ورکی گفت: «نمی‌شود شما دو تا بزنید کنار؟ نفسمان بند آمد.»
طلایی خندانگی گفت: «نخیر، کوله پشتی دیرش شده.»
یکی از دندان‌های آن ورکی گفت: «آخر این ورکی‌ها هیچ وقت
جایشان را به ما نمی‌دهند. همه‌اش ما باید آخر باشیم و زیپ را ببندیم.»
یکی از این ورکی‌ها گفت: «چون خوشمان نمی‌آید آخر باشیم
می‌خواهیم اوّل باشیم.»

سین قاف صدایش را صاف کرد و گفت: «من به عنوان روان‌شناس
اشیا و چیزها می‌دانم وقتی فکرها مثل هم نباشند از هم عصبانی
می‌شویم.»



ترک‌ها

تصویرگر: لاله ضیایی



دورد، بشتن. الفبا و خط نوشتاری زبان ترکی شبیه همان خطی است که در فارسی و عربی استفاده می‌شود. جیران و باشار خواهر و برادرند. جیران ریزه میزه و لاغر است. کسی باور نمی‌کند او از عهده‌ی بسیاری از کارها بر بیاید.

باشار هم چند کار را با هم انجام می‌دهد. آن وقت مادر بزرگ لبخند زنان می‌گوید: «اوغول بالا! ایکی فارپیز توتماق اولماز پیرالده (پسر جان، با یک دست نمی‌توان دو تا هندوانه را برداشت). باشار هم که با فرهنگ خودشان آشناست، می‌خندد و می‌گوید: «ننه، سندن حرکت، الله دان پرکت (مادر بزرگ، از تو حرکت، از خدا پرکت).

در ایران بزرگ ما اقوام گوناگونی زندگی می‌کنند. اقوام، جمع کلمه‌ی قوم است؛ یعنی گروهی از مردم که مثل هم زندگی می‌کنند. مردم یک قوم به یک زبان حرف می‌زنند و آداب و رسوم یکسانی دارند. قوم ترک، یکی از اقوام ایرانی است که در بخت‌های گوناگونی از کشورمان زندگی می‌کنند؛ ولی اغلب ترک‌زبانان ایران در چهار استان آذربایجان شرقی، آذربایجان غربی، اردبیل و زنجان ساکن هستند. البته امروزه برخی از اقوام ترک در جاهای دیگر ایران هم زندگی می‌کنند.

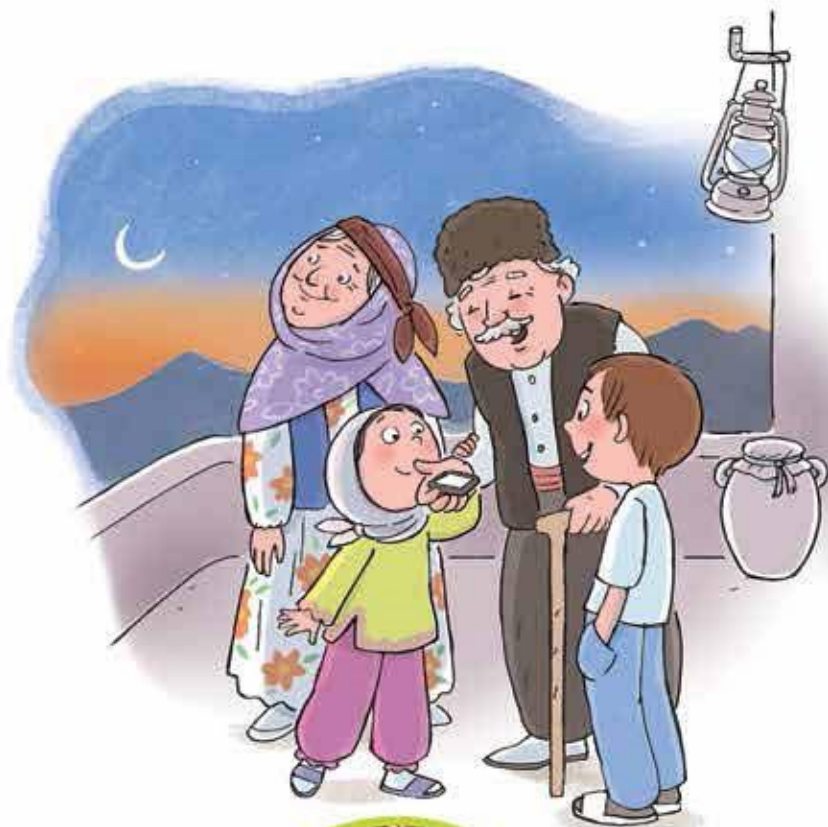
ترک‌ها چگونه حرف می‌زنند؟

ترک‌ها به زبانی که به همین نام خوانده می‌شود حرف می‌زنند. زبان ترکی، لهجه‌های گوناگونی دارد. مثلاً ترکی ترک‌های ساکن استان خراسان شمالی با ترکی فشقایلی‌های شیراز، ضمن شباهت فراوان، تفاوت‌های اندکی هم دارد. ترکی ساکنان چهار استان اصلی ترک‌نشین تقریباً مشابه هم است. با وجود برخی کلمات مشترک، ترکی با فارسی خیلی تفاوت دارد. برای مثال عده‌های یک تا پنج در ترکی می‌شود: پیر، ایکی، اوچ،

آداب و رسوم ترک‌ها

بختن بزرگی از آداب و رسوم ترک‌ها، همان آداب و رسوم بقیه‌ی ایرانیان است؛ ولی در میان همه‌ی اقوام، کارهایی هست که مخصوص مردم یک منطقه و قوم خاص است.

فاباقلاما، از سنت‌های قدیمی بعضی از ترک‌هاست. جیران و باشار، سال گذشته این مراسم را در روستای محل زندگی پدر بزرگ و مادر بزرگشان از نزدیک



آش دوغ



فالیه‌ریس



دیدند. آن‌ها، از چند روز مانده به ماه رمضان، هر غروب همراه پدر بزرگ به پشت‌بام می‌رفتند و منتظر می‌ماندند تا هلال ماه را ببینند. شب اول ماه رمضان، پدر بزرگ همین که ماه را دید، آینه‌ی جیبی‌اش را درآورد، به آن نگاه کرد و صلوات فرستاد.

لباس محلی ترک‌ها

لباس محلی، لباسی است که مردم یک منطقه می‌پوشند. این لباس نشان می‌دهد که مردم آن منطقه از یک قوم خاص هستند. لباس محلی، آداب و رسوم و حتی ویژگی‌های آب و هوایی یک منطقه را نشان می‌دهد. لباس محلی ترک‌ها، بسیار گوناگون و رنگارنگ است و لباس زنان، مردان و بچه‌ها با هم فرق دارد. لباس ایلات عشایر ترک‌زبان منطقه مغان در استان اردبیل، زیبا و مانند طبیعت خوش‌رنگ این منطقه، هفت‌رنگ است.

کاری برای دوستی بیشتر

اگر دوست ترک‌زبانی دارید، از او بخواهید یکی از ضرب‌المثل‌ها یا اشعار ترکی معروف در زمینه‌ی دوستی را با ترجمه‌ی فارسی آن به شما بدهد.

پسری که زیار می خواند

● محسن هجری
● تصویرگر: گلنار ثروتیان

من می خواهم به همدان بروم. دوست دارم آرامگاه ابوعلی سینا، این نابغه ایرانی را ببینم. راستش را بخواهید خیلی ها این طور مکان ها را جذاب و هیجان انگیز نمی دانند. من به آنها حق می دهم، چون اگر کسی ابوعلی سینا را نشناسد، آرامگاه او فقط یک بنای زیباست.

پس بیایید پیش از سفر او را بهتر بشناسیم. او در شهر بخارا به دنیا آمد. شهری که در روزگاران قدیم بخشی از ایران بود؛ ولی الآن بخشی از کشور ازبکستان است. اسم پدر ابن سینا عبدالله بود و مادرش ستاره نام داشت. آنها نام پسرشان را حسین گذاشتند.

درست است که حسین از همان کودکی خیلی با استعداد بود؛ ولی سه کار را به خوبی انجام می داد. ما هم می توانیم مثل او این کارها را انجام بدهیم.

* حسین همیشه می پرسید و از این که بگوید من نمی دانم، خجالت نمی کشید.

* حسین گشت و گذار در طبیعت را خیلی دوست داشت. او با دیدن کوه و دشت و گیاهان و جانوران، به آگاهی های خود اضافه می کرد.

* کار مهم دیگر حسین در کودکی، مطالعه بود. او هر طوری بود، کتاب های مورد علاقه اش را پیدا می کرد و می خواند.





نقاشی با ابزار مختلف

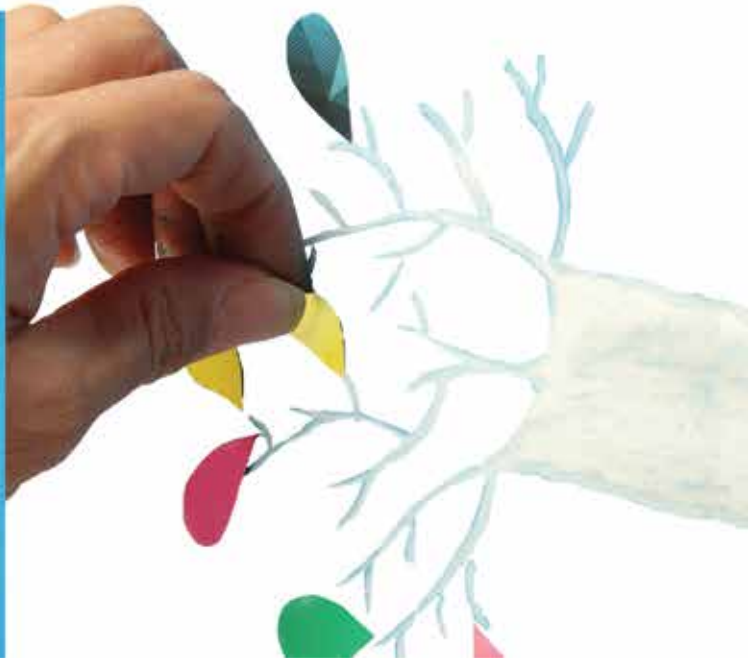
● وجهه عینعلی

قسمت‌های خوش‌رنگ روزنامه را برش بزنید و در کامل کردن نقاشی از آن‌ها استفاده کنید.

ببینید از چه چیزهای دیگری می‌توانید برای طراحی تپه استفاده کنید؛ مثلاً روی تپه، خانه و گل یا یک شهر را تصویرسازی کنید. این کار را با دقت و حوصله انجام دهید تا نقاشی شما مثل یک کارت زیبا بشود.

برای کشیدن یک نقاشی می‌توانید از چند وسیله یا روش استفاده کنید؛ مثلاً با استفاده از رنگ گواش و چاپ برگ و برش کاغذهای رنگی با هم، یک نقاشی بکشید.

این کار خیلی ساده است. می‌توانید به جای کاغذ رنگی از روزنامه‌هایی که لازم ندارید، استفاده کنید.





● پروانه شیرازی (لعبا)
● تصویرگر: سمیه محمدی

بوی محبت

مادرم خواست خودش نان پیزد
آرد با روغن مایع آورد
با کمی آب و نمک، مایه‌ی نان
ریخت در کاسه‌ای و قاطی کرد

بعد با وردنه‌ای پهنش کرد
گرد و نازک شد و در تابه گذاشت
طرف دیگر آن را هم پخت
نان که شد، مادرم آن را برداشت

بعد، هم زد همه را تا که خمیر
نرم شد خوب و نجسبید به دست
گفت: «باید که کمی ورز دهم
قسمت سخت، همین مرحله است.»

لقمه‌ای گندم و از آن خوردم
به! چه نانی! دهنم آب افتاد
بهترین نان جهان شد زیرا
بوی مامان و محبت می داد



کجا بودی مگس جان

● روجا صداقتی

تو قبل از خانه‌ی ما
کجا بودی مگس جان
چرا رفتی نشستی
تِه زنبیلِ مامان

شدی سرگرم بازی
کنار سیب و انگور
تو با این کار خیلی
شدی از خانه‌ات دور

دل مامانت الآن
گرفته غصّه‌دار است
به سمت خانه برگرد
که او در انتظار است





لاک پشت

مامان، یک چیز
عجیب پیدا کردم. فکر
کنم با این می توانیم شن ها
را صاف کنیم.



زود باشید
برویم شنا کنیم.

سلام.
من آمدم.



۱ لاک پشت ها در ساحل، در آب و هوای گرم و کنار کلی خواهر و
برادر دیگر به دنیا می آیند.

۴ لاک پشت ها دندان ندارند.



۲ لاک پشت ها به سه دسته تقسیم می شوند: لاک پشت های
آب شیرین، لاک پشت های خشکی و لاک پشت های دریایی.

زباله ها

آلودگی
آب ها

این ها چیزهایی هستند که برای لاک پشت ها
خطرناکند و زندگی آن ها را تهدید می کنند.

کاش فردا شب
هم شام کاهو
داشته باشیم.



۳ آن ها می توانند مدت زیادی غذا نخورند؛ اما با این حال کاهو
را خیلی دوست دارند.

نست‌ها

● مرتضی شمس آبادی
● تصویرگر: میثم موسوی



۶ آن‌ها خواب تابستانی و خواب زمستانی دارند.

من تازه صد سالم
شده عزیزم! بیا برویم
با هم توپ بازی کنیم.



بزرگ، شما
چند سالتان
است؟

۵ لاک پشت‌ها عمر طولانی دارند.
بعضی از آن‌ها صد و پنجاه سال عمر می‌کنند.



۷ لاک پشت‌ها حیوانات بسیار تمیزی هستند.



۸ جلبک‌ها و اسفنج‌ها برای مرجان‌ها خطرناکند. لاک پشت‌های
پوزه عقابی اسفنج‌ها و جلبک‌ها را می‌خورند و زندگی مرجان‌ها را
نجات می‌دهند.



ساخت و ساز کنار ساحل‌ها

صادق جلائی فر
تصویرگر: فریباندی

مار بازیگوش

بیایید با هم یک کار دستی ساده و جالب بسازیم؛ یک مار بازیگوش که حرکت می‌کند. ما به کمک نی‌ها یک مار بازیگوش می‌سازیم.

- ۱ نی را در اندازه‌های یک سانتی‌متری برش بدهید.
- ۲ سیم را دور مداد بپیچید تا شکل یک فنر دربیاید.
- ۳ دو سر فنی را که ساخته‌اید بکشید تا به شکل یک مارپیچ دراز شود.
- ۴ مارپیچ را از وسط نی‌ها عبور دهید و دو سر آن، مروارید یا دانه تسبیح بگذارید تا نی‌ها بیرون نیفتند.
- ۵ مارپیچ را عمودی نگه دارید تا حرکت مار بازیگوش شما را شگفت‌زده کند.





گل کاغذی

● طرح و اجرا: فاطمه رادپور
● عکاس: اعظم لاریجانی

وسایل مورد نیاز: کاغذ، مقوای رنگی، چسب مایع، قیچی و سیم یا چوب باریک (شاخه‌ی درخت)

● چوب ساقه را با کاغذ رنگی می‌پوشانیم یا رنگ آمیزی می‌کنیم. به سر چوب چند رشته‌ی باریک از کاغذ می‌چسبانیم تا شبیه پرچم گل بشود.

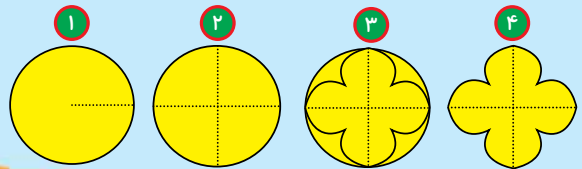
● انتهای چوب را از وسط دو دایره رد می‌کنیم و با چسب در جای خود محکم می‌کنیم. با چسباندن کاسبرگ گل و برگ‌های آن، گل را کامل می‌کنیم.

● برای ساختن گل‌های متفاوت باید گلبرگ‌های متفاوتی داشته باشیم. پس از طرح‌ها و الگوهای متفاوت استفاده می‌کنیم. دایره را دو بار تا می‌زنیم. الگو و طرح را روی آن قرار می‌دهیم. دور آن را برش می‌دهیم و باز می‌کنیم.

● برای ساختن گلبرگ‌ها از کاغذ رنگی و برای ساختن گلبرگ‌های کاسه‌ای از مقوای رنگی استفاده می‌کنیم.

● یک چیز دایره‌ای شکل مانند لوح فشرده (سی‌دی) پیدا می‌کنیم. آن را روی کاغذ رنگی می‌گذاریم و دور آن را خط می‌کشیم و برش می‌دهیم.

● برای ساختن گل از دو دایره استفاده می‌کنیم. یکی از دایره‌ها را تا وسط آن برش می‌دهیم. اگر دایره را به چهار قسمت تقسیم کنیم، از قسمت برش خورده یک قسمت از چهار قسمت دایره را به سمت داخل می‌بریم و روی هم می‌چسبانیم.



● علی باباجانی
● تصویرگر: شیوا ضیایی

سفر فضاپی در کلاس



وقتی در کلاس به آقا معلم گفتم می‌خواهم فضاانورد
باشم، بچه‌ها خندیدند. من سرم را پایین انداختم. آقا معلم
گفت: «سرت را بالا بگیر پسر.»
من منتظر بودم آقا معلم مثل بچه‌ها به من بخندد؛ اما او
برایم دست زد و گفت: «آفرین. چه آرزوی خوبی!»
از ته کلاس یکی گفت: «امیر اگر می‌خواهد فضاانورد
بشود، باید برود خارج.»

آقا معلّم گفت: «اوّل با دقّت به حرف‌های من گوش کنید؛ بعد هر سوالی داشتید پرسید. این اوّلین ماهواره‌ی ساخت ایران اسلامی است. همه‌ی تجهیزات آن در ایران طراحی و تولید شده است.»

این ماهواره در اسفندماه سال ۱۳۸۴ با موشک ایرانی به فضا پرتاب شد.»

وقتی حرف‌های آقا معلّم تمام شد، همه با هم برای ماهواره دست زدیم. آقا معلّم گفت: «بچه‌ها، وقتی شما هنوز به دنیا نیامده بودید، این ماهواره به دنیا آمده بود و همه‌ی دنیا از آن تعجّب کردند. حالا هم از حرف امیر تعجّب نکنید. یک روز ما هم با امید خدا فضانورد به فضا می‌فرستیم.» یکی از بچه‌ها گفت: «آقا اجازه، چند تا از کشورها ماهواره دارند؟»

یکی از ته کلاس گفت: «این که پرسیدن ندارد. همه‌ی کشورها دارند. فکر کنم ایران آخرین کشوری است که ماهواره دارد.»

آقا معلّم جواب داد: «نه جانم. از بین این همه کشور در دنیا فقط چند کشور آمریکا، روسیه، فرانسه، ژاپن، چین، انگلیس و هند توانسته اند ماهواره به فضا پرتاب کنند.»

دهان بچه‌ها از تعجّب باز مانده بود. همه طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار برنده شده‌اند. همه شروع کردند به دست زدن.

از پنجره پرچم ایران اسلامی در حیاط مدرسه دیده می‌شد که با باد، این طرف و آن طرف می‌رفت.

آقا معلّم از جایش بلند شد. توی تلفن همراهش دنبال چیزی گشت. بعد آن را جلوی ما گرفت و گفت: «می‌دانید این چیست؟»

یکی گفت: «آقا موشک است.»

یکی گفت: «آقا اجازه، سفینه‌ی فضایی است.»

آن یکی گفت: «آقا اجازه، ماهواره است.»

آقا معلّم گفت: «آفرین، این عکس یک ماهواره است. ماهواره‌ها به فضا می‌روند و از آن‌جا به ما اطلاعات می‌دهند. ماهواره با موشک به فضا می‌رود.»

یکی از بچه‌ها گفت: «ماهواره مثل آنتن تلویزیون است. ما با آنتن می‌توانیم برنامه‌های تلویزیون را تماشا کنیم.»

آقا معلّم گفت: «بله. ماهواره خیلی کارها انجام می‌دهد. باید یک روز درباره‌ی ماهواره صحبت کنم. حالا می‌دانید این ماهواره برای کجاست؟»
– آمریکا.

– آقا، روسیه.

– فکر کنم مال ژاپن باشد؛ چون چند وقت پیش اخبار می‌گفت که ژاپن ماهواره‌ای به فضا فرستاده.

آقا معلّم لبخند زد و گفت: «نمی‌دانم چه قدر از ماهواره شنیده‌اید. هر ماهواره یک اسمی دارد. اسم این ماهواره «امید» است.

یکی از بچه‌ها گفت: «مگر می‌شود یک ماهواره‌ی خارجی اسم ایرانی داشته باشد؟»





● سرور کتبی
● تصویرگر: حدیثه قربان

ها بچه

— ها بچه.

فیل کوچولو عطسه کرد. خانم معلم نگاهی به او انداخت و گفت: «فیل کوچولو، وقتی عطسه می کنی، جلوی دهانت را بگیر.»

— ها بچه.

فیل کوچولو باز هم عطسه کرد و باز هم جلوی دهانش را نگرفت. خانم معلم گفت: «بیایید برویم توی حیاط.» همه به حیاط مدرسه رفتند؛ اما...

— ها بچه.





خانم معلّم، کلاه را روی دهان فیل گذاشت؛ اما...
- هابچه.

کلاه بوقی هم به هوا رفت. سروصدا بالا گرفت.
هر کسی چیزی می گفت. خانم معلّم گفت: «چه کار
کنم؟»

در این لحظه زرافه جلو آمد و گفت: «اجازه خانم،
شال گردن من را ببندید.»

زرافه شال گردنش را باز کرد و به خانم معلّم داد.
شال گردن زرافه، خیلی خیلی بلند بود. خانم معلّم
لبخند زد. شال زرافه را چند دور روی دهان و خرطوم
فیل پیچید. فیل گفت: «هابچه.»
و همه نفس راحتی کشیدند.

فیل باز هم عطسه کرد و باز هم جلوی دهانش را
نگرفت. خانم معلّم گفت: «این طوری نمی شود. باید
دهانت را بپوشانی.»

یک برگ سبز چید و به دهان فیل بست؛ اما...
- هابچه.

فیل عطسه کرد و برگ سبز به هوا پرید. میمون
گفت: «اجازه خانم! من یک پوست نارگیل دارم.»
خانم معلّم پوست نارگیل را مثل ماسک به دهان
فیل بست؛ اما... باز هم:
- هابچه.

پوست نارگیل هم به هوا رفت.
یک کلاه بوقی روی سر خرس بود.



مهربان با همه

● بهروز رضایی
● تصویرگر: مرضیه صادقی

حاکم شد. مأمون دستور داد امام رضا(ع) را به ایران بیاورند. در مجلسی امام رضا(ع) دوباره جلودی را دید. آن‌ها می‌خواستند جلودی را بکشند. امام رضا(ع) به مأمون نزدیک شد و آهسته گفت: «این پیرمرد را به خاطر من ببخش.» امام می‌خواست از جلودی که آن روز وارد خانه نشده بود، تشکر کند.

جلودی فکر کرد حتماً از مأمون می‌خواهد او را به بدترین شکل بکشد و انتقامش را بگیرد. پس جلودی به مأمون گفت: «من به پدرت خیلی خدمت کرده‌ام. در عوض از تو می‌خواهم به حرف این مرد گوش نکنی. چون او دشمن من است. هر چه گفت، برعکسش را انجام بده.»

مأمون لبخندی زد و گفت: «او از من خواست تو را زنده بگذارم؛ اما تو خودت خواستی که به حرف او گوش نکنم.» پس دستور داد او را بکشند.

امام رضا(ع) بسیار مهربان و خوش اخلاق بود؛ حتی با کسانی که با او دشمن بودند. هارون، خلیفه‌ی ستمگر به یکی از فرماندهان به نام جلودی و سربازانش دستور داده بود تا به خانه‌ی امام حمله کنند و هر چیزی را که در خانه‌ی امام بود، بردارند.

امام رضا(ع) مقابل خانه ایستاده بود. به جلودی گفت: «سربازان تو نامحرم هستند. آن‌ها زن‌ها و بچه‌ها را می‌ترسانند. تو و سربازانت بیرون بمانید؛ من خودم هر چیزی را که می‌خواهی برایت می‌آورم.»

جلودی فکری کرد و گفت: «باشد. من می‌دانم که تو مرد راستگویی هستی. پس هر چه در خانه هست، بیاور و تحویل بده.»

سال‌ها بعد، هارون
مُرد و پسرش مأمون





امام رضا^(ع) در ایران، چند خدمت کار و چند نگهبان داشت. خدمت کاران وقت غذا، سفره می انداختند و از امام دعوت می کردند که سر سفره بایند و غذا بخورند. اما امام رضا^(ع) می فرمود: «شما هم بیایید تا همه با هم غذا بخوریم.»

یک بار یکی از خدمت کاران گفت: «ما خدمت کار شما هستیم؛ خوب نیست خدمت کارها با صاحب خانه سر یک سفره بنشینند. اجازه بدهید سفره ی دیگری بیندازیم.» امام فرمود: «ما همه با هم برادریم و در این خانه، همه با هم غذا می خوریم.»

مرد خیلی خجالت کشید، از امام عذرخواهی کرد و گفت: «ببخشید. من شما را نشناختم. لطفاً کیسه را به من بدهید و ادامه ندهید. بیش تر از این مرا شرمندة نکنید.» امام رضا^(ع) به او فرمود: «اشکالی ندارد؛ لازم نیست خجالت بکشی.» و به کیسه کشیدن ادامه داد. امام هشتم ما امام رضا^(ع) یکی از مهربان ترین امامان است.

یک بار امام رضا^(ع) وارد حمام شدند. در آن زمان، حمام ها یک سالن بزرگ همگانی بودند. پیرمردی رو به امام رضا^(ع) کرد و گفت: «پشت مرا کیسه می کشی؟» امام لبخندی زد و پذیرفت و مشغول کیسه کشیدن شد. یکی از حاضران رو به پیرمرد گفت: «می دانی چنین چیزی را از چه کسی خواسته ای؟ او علی پسر امام کاظم^(ع) و فرزند پیامبر خداست.»



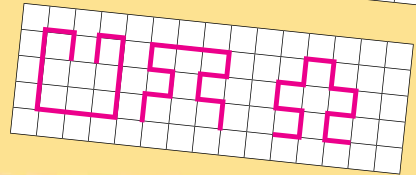
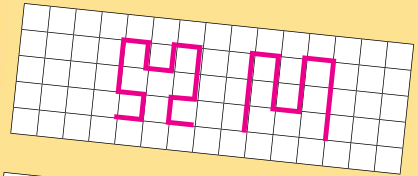
بگرد و پیدا کن

● سام سلماسی
● راه را به پسر نشان بده.



● علی حیدری

● طول کدام خط بیش‌تر است؟



جدول

● زهرا اسلامی

● پاسخ‌ها را پیدا کن و دور آن‌ها خط بکش.

۱. بزرگسال نیست
۲. اولین ماه مدرسه
۳. باعث شادابی است
۴. کشته شدن در راه خدا
۵. دروغ نمی‌گوید
۶. اختراع می‌کند
۷. روز نیست
۸. کودکان دوست دارند
۹. نیرومند
۱۰. قهر نیست
۱۱. جابه‌جایی عشایر
۱۲. خانم‌ها می‌پوشند
۱۳. مخالف بد



چ	م	پ	ش	ر	ج	د	و	م
ک	ر	ه	ق	ه	خ	و	ب	خ
و	ز	ر	ر	م	ا	ظ	ذ	ت
د	و	ن	ک	ل	ث	د	گ	ر
ک	ر	س	م	و	ه	ا	ت	ع
ت	ز	ی	ن	آ	چ	ا	د	ر
ز	ش	ز	ط	ش	د	ق	ض	ه
ش	ر	ا	س	ت	گ	و	ش	ب
ع	ق	ب	ل	ی	ج	ی	ا	ح



جالب و خواندنی!

● مجید عمیق

همه ما می دانیم چشم‌ها، قسمت خیلی خیلی کوچکی از سر ما را اشغال کرده‌اند؛ اما آیا می دانید چشم‌های یک پرنده نیمی از سرش را تشکیل می‌دهند؟



بگرد و پیدا کن

● علی حیدری

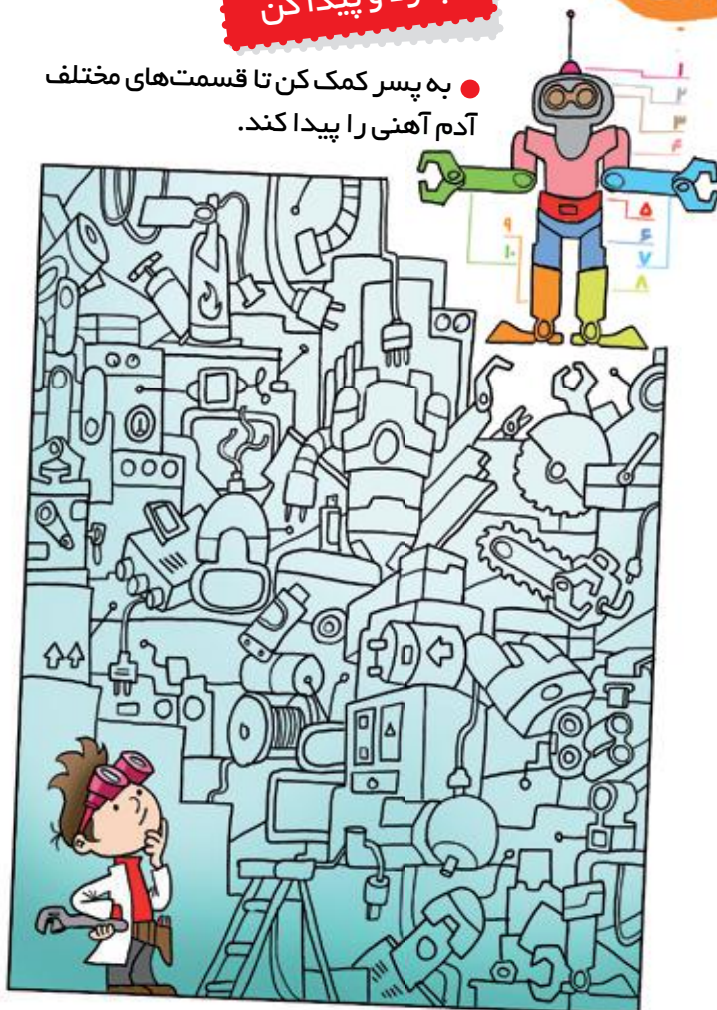
● اگر طبق الگوهای داده شده ادامه دهیم، آخرین ساعت کدام زمان را نشان می‌دهد؟



بگرد و پیدا کن

● سام سلماسی

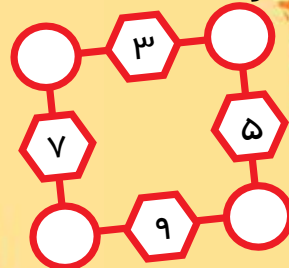
● به پسر کمک کن تا قسمت‌های مختلف آدم آهنی را پیدا کند.



بازی، ریاضی

● مجید عمیق

● عددهای ۱ و ۲ و ۳ و ۶ را طوری در جاهای خالی قرار بده که حاصل جمع دو عدد در دو طرف شش ضلعی‌ها با عدد داخل شش ضلعی برابر شود.





آرایشگر و پادشاه

● احمد شهدادی
● عکاس: اعظم لاریجانی
● طرح و ساخت عروسک: نجمه قاسم زاده عقیانی



پادشاه: بگو مردم موی سر یکدیگر را کوتاه کنند. فردا یک آرایشگر دیگر به قصر بیاور.
وزیر: فقط استاد آرایشگرها باقی مانده.

صحنه‌ی دوم: قصر پادشاه

(آرایشگر در حال اصلاح سر و صورت پادشاه است)

پادشاه: مگر قرار نبود استاد آرایشگرها به قصر بیاید؟
شاگرد آرایشگر: استاد مریض بودند، من را فرستادند.
(شاگرد آرایشگر اصلاح را تمام می‌کند.)

پادشاه: بگو ببینم، تو متوجه چیز عجیبی در من نشدی؟
شاگرد آرایشگر: نه، به هیچ وجه.

پادشاه: موهای من چه طور است؟ سفید شده‌اند، نه؟
شاگرد آرایشگر: نه قربان، نقره‌ای شده‌اند.

پادشاه: صورتم چه طور؟ چروکیده شده؟

شاگرد آرایشگر: نه قربان، شما از ما جوان‌ها هم جوان‌تر هستید.

پادشاه: گوش‌هایم چه طور؟

شاگرد آرایشگر: بسیار شنوا هستید. اصلاح سر و صورت شما تمام شد. (شاگرد آرایشگر می‌رود.)

صحنه‌ی سوم: خانه‌ی استاد آرایشگر

استاد آرایشگر: کار با پادشاه خوب بود؟

شاگرد آرایشگر: بله خوب بود؛ اما چیزی من را





رنج می دهد. نمی توانم
آن را به کسی بگویم.

استاد آرایشگر: پس به صحرا
برو. چاله ای بکن. در کنارش زانو
بزن و رازت را سه بار آهسته بگو. بعد
چاله را پر کن و بازگرد.

است که او را بیاورند. (شاگرد آرایشگر
وارد می شود.)

پادشاه: بگو ببینم چرا سر هر کوچه و بازار حرف
گوش های من است؟

شاگرد آرایشگر: من نمی دانم. من فقط در یک غروب
به چمن زار بیرون شهر رفتم. چاله ای کندم. درون چاله
جمله ای گفتم که ای کاش نمی گفتم. سه بار گفتم:
«گوش های پادشاه، عجیب است.» هر بار این راز را
می گفتم سبک می شدم؛ اما از میان آن چاله، نهالی با
سه ساقه صاف، روید. چوپانان از ساقه های آن،
نی درست کردند و ساز زدند؛ اما صدایی که
از نی بیرون آمد، این بود: «پادشاه گوش های
عجیبی دارد.»

پادشاه: همراه این آرایشگر به بیرون شهر
بروید، درختچه را پیدا کنید. از آن نی
بسازید و بزنید. اگر حرفش راست بود،
آزادش کنید و درختچه را بسوزانید؛ اما
اگر دروغ گفته بود، او را به سیاه چال
بیندازید. (وزیر و آرایشگر می روند.)

صحنه ی چهارم: قصر پادشاه

(پادشاه خشمگین قدم می زند.)

پادشاه: پس این شاگرد آرایشگر چه شد؟
وزیر: کسی را دنبالش فرستاده ام. الان





بازاری با گل

● بهاره جلالوند

کارم را خیلی دوست دارم

خواهر من در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کار می‌کرد. او من را با هنر آشنا کرد. برایم گل سفالگری گرفت و شروع کردم به ساختن چیزهایی که دوست داشتم؛ اما نمی‌توانستم آن‌ها را بپزم، با گواش رنگشان می‌کردم و روی آن‌ها برّاق کننده می‌زدم تا قشنگ‌تر شوند. معلم جغرافی من، خانم شهسواری، خیلی تشویقم می‌کرد و به من انگیزه می‌داد. تا این که در یک مسابقه هنری شرکت کردم. من تنها دانش‌آموزی بودم که در استان فارس در مسابقه‌ی سفال شرکت کرده بودم.

بزرگ که شدم در دانشگاه، رشته‌ی صنایع دستی خواندم و یک کارگاه سفالگری ساده همراه دوستانم راه انداختم. ما در این کارگاه ظرف‌های زیبایی می‌سازیم و می‌فروشیم.

بعضی وقت‌ها دلتان می‌خواهد کاری انجام بدهید؛ مثلاً وقتی از نقاشی کردن خسته می‌شوید؛ اما نمی‌دانید چه کار کنید. با انجام یک کار هنری مثل سفالگری موافقت؟ هم جدید است و هم نیاز به تهیه‌ی ابزار گران‌قیمت ندارد. درست مثل کاری که «آزاده طالبی» انجام می‌دهد.

این کارها را دوستان هم‌سن و سال شما ساخته‌اند.

از کجا شروع کنیم؟

شما می‌توانید گل سفالگری را از فروشگاه‌های هنری بخرید. البته اگر به خاک رس دسترسی دارید، آن را چند بار الک کنید. مقداری آب به آن اضافه کنید تا کمی سفت شود. بعد آن را روی یک پارچه زیر نور آفتاب بگذارید تا آب اضافی



A collection of ceramic jewelry. The top piece is a large, multi-layered flower-shaped brooch. Its center is a circular disc with a red and white polka-dot pattern. The petals are made of translucent, layered ceramic in shades of yellow, blue, and white. The base of the brooch is a wide, circular ring with a vibrant, marbled orange and red pattern. Below this is a smaller, shell-shaped brooch. It has a smooth, light-colored surface with a painted design of a green leaf and a small white flower. The shell's edge is finished with a thin gold-colored line.



● نیمه قاسم زاده عقیبانی
● تصویرگر: شبوا ضیایی

انگشتر بازی

(این بازی گروهی است. می‌توانید آن را داخل خانه هم انجام بدهید. برای انجام این بازی، به یک انگشتر و یک پارچه نیاز دارید.)

یکی از بچه‌ها اوستا می‌شود و انگشتری را در دست می‌گیرد. او دستانش را زیر پارچه‌ای می‌برد و سعی می‌کند انگشتر را در یکی از دست‌ها پنهان کند. بعد هر دو دست را روبه‌روی تک‌تک بچه‌ها می‌گیرد. آن‌ها دستشان را روی دست راست یا چپ اوستا می‌زنند.

هر بازیکن با گفتن «همین» به دستی که حدس می‌زند انگشتر در آن است، اشاره می‌کند. بازیکنی که درست گفته باشد، در دور بعد بازی، اوستا می‌شود.



سالاد لبنانی

مواد لازم:

آشپزی
من و مامان

- زهرا اسلامی
- عکاس: اعظم لاریجانی
- تصویر گر: میثم موسوی

- ✱ بلغور گندم، نصف لیوان
- ✱ آب جوش، یک لیوان
- ✱ پیازچه خرد شده، نصف لیوان
- ✱ جعفری خرد شده، یک لیوان و نصفی
- ✱ خیار، یک عدد
- ✱ گوجه فرنگی، دو عدد
- ✱ آبلیمو و روغن زیتون، سه قاشق غذاخوری
- ✱ نمک و فلفل سیاه، به اندازه‌ی کافی

طرز تهیه:

من و مامان امروز یک سالاد خوشمزه درست کردیم.
۱ اول مامان بلغور را داخل کاسه ریخت. من روی آن یک قاشق غذاخوری روغن زیتون ریختم و خوب مخلوط کردم.

۲ مامان آب جوش را روی بلغورها ریخت و در کاسه را با نایلون پوشاند. پانزده دقیقه گذاشت همین‌طور بماند.

۳ پیازچه و جعفری را هم خرد کرد.

۴ خیار و گوجه را هم نگینی خرد کرد. (مانند سالاد شیرازی).

۵ من نایلون را از روی کاسه‌ی بلغور برداشتم و آب اضافی آن را خالی کردم.

۶ بعد همی مواد را با هم مخلوط کردم. سالاد لبنانی یا سالاد تبوله‌ی ما آماده شد.





لاله ضیایی

۲



۱



۴



۳

